

عبيد زاکانی

— ۲ —

هنگامیکه ابواسحق اینجوی با یالت فارس استیلاء یافت (۱۳۴۴) (۱) عبيد زاکانی گمان نمود که حکمفرمای جدید شیراز ناجی ملت و شاید برای خود وی حامی با فهم و ادراك و ممدوحی خیر خواه است. نویسنده ما بر حسب اقتضاء مصمم گردید بدیدن امیر برو. در همان اوان، یا چندی بعد، عبيد بخدمت رکن الدین عميد الملك نیز راه یافت. این عميد الملك که گاهی شعر میسروده و خود را حامی و مروج علم و ادب میدانسته پسر قاضی شمس الدین صاین یکی از وزراء ابواسحق اینجوی است. پس از آنکه پدرش در کرمان بحکم امیر مبارز الدین محمد مقتول شد بجای وی در شیراز بمقام وزارت منصوب گردید.

اقدام عبيد زاکانی برای دیدن ابواسحق اینجوی بنحو قطع در ۱۳۴۴ یا ۱۳۴۵ (یعنی تنها دو سالیکه ابواسحق با دشمنان خود نمی جنگید و در شیراز بسر میبرد) بعمل آمد. اما پیش از آنکه از این اقدام نویسنده صحبت نمائیم لازمست قدری شخصیت ابواسحق اینجوی را مورد بررسی قرار دهیم زیرا در روحيات این پادشاه که تقریباً مدت ده سال زمام امور اداره فارس را بدست داشت آنطوریکه باید و شاید تحقیق نشده است.

اعضاء خاندان اینجوی که خود را اعقاب عبدالله انصاری میدانستند عموماً مردمانی بودند طماع و جاه طلب و خود رأی. حرص شدید و استیفاء منظورهای مادی باعث شد که یکنفر از آنان سر سلامت بگور نبرد. محمود پدر ابواسحق پس از آنکه مدتی در اصفهان محبوس بود بالاخره بحکم اریا خان مقتول شد. پسرش غیاث الدین

کیخسرو بدست یکی از برادران خود جلال‌الدین مسعود اسیر شد و در حبس فوت نمود. این جلال‌الدین مسعود که بخونخواهی پدر ارباخان را مقتول نموده بود بنوبه خود بدست امیر یاغی نابکار که یکی از اعضاء خاندان چوپانی بود کشته شد. برادر سوم شمس‌الدین محمد بدست پیر حسین یکی از اقوام شیخ حسن کوچک مقتول گردید. بالاخره برادر چهارم همین جلال‌الدین ابواسحق که موضوع صحبت ما است سه سال پس از شکست خوردن از مبارزالدین محمد در اصفهان اسیر و در شیراز بدست یکی از پسران حاجی ضراب کشته شد، زیرا قبل از گریختن از شیراز بیجهت این حاجی ضراب را که یکی از پیشوایان محله مسجد نو در این شهر بود محکوم بقتل نموده بود. بعضی از تذکره نویسان و وقایع نگاران مطابق عادت دیرینه خود اخلاق و رفتار ابواسحق اینجوی را زیاد از حد ستوده‌اند. بنظر ما این اغراق گوئیها اساس تاریخی صحیحی ندارد، زیرا در روایات این شخص کوتاه بین محاسنی را سراغ نداریم که قابل احترام یا ستایش باشد. ابواسحق اینجوی مانند تمام امراء آن عهد معایب اخلاقی بسیاری داشته است که خصوصاً موقع محاصره بامبارزالدین محمد برایش خیلی گران تمام شد: از جمله حرص بحطام دنیا و استیفاء حظهای نفسانی و افراط در عیش و نوش و خودخواهی و کم دلی، و بالاتر از همه ایمانی بود که باختراشناسی و طالع بینی داشت. این «علوم عالیقدر!» یعنی اختراشناسی و طالع بینی را پیش یکنفر شارلاتان در تبریز آموخته بود و ادعا میکرد که معلمش دانشمند بیست نظیر نصیرالدین طوسی! اغلب اطرافیان و مقربانش که اداره امور را بآنان واگذار کرده بود مانند خود او مردمانی بودند فاسد و فاسق و دسیسه کار: مثل امیر ابراهیم ظهیرالدین و قاضی شمس‌الدین صابین سمنانی و غیاث‌الدین علی یزدی. اما ابواسحق اینجوی را با وجود این اخلاق و رفتار ناپسندیده میتوان یکی از صالحترین و عادلترین امرائی دانست که بعد از مرگ ابوسعید در ایران قیام و ادعای سلطنت کردند. این مطلب بخصوص موقعی برای ما مسلم میشود که شخصیت ابواسحق را باشخصیت کسانی که بعد از وی در شیراز امارت کردند یعنی اعضاء خانواده مظفری مقایسه نمائیم. در اینصورت می بینم شیرازیان حق داشتند موقعی که اختیار امور فارس بدست اشخاصی مانند مبارزالدین محمد و

شاه شجاع افتاد برده سال امارت ابواسحق تأسف بخورند. از طرف دیگر میدانیم که ابواسحق از یک نظر سزاوار مدح و تمجید است، زیرا شاعر عالمقداری مانند حافظ را حمایت میکرد و حتی با وی روابط دوستانه داشت. حافظ در بعضی از اشعار خود بالحن ملاطفت آمیز اشاراتی بشخص ابواسحق و عدالت وی و عاقبت کار وی بنحو عبرت نموده است، و چون این اشعار پس از مرگ ابواسحق نوشته شده است برای شناساندن اخلاق و روحیات او بهترین مدارک است.

باری راجع باقدام عبیدزاکانی و رفتن وی بدربار برای دیدن امیر اسحق در تذکره دولتشاه سمرقندی حکایتی با شرح و بسط و شاخ و برگ هست، اما اطمینانی بتاریخی بودن این روایت نمیتوان داشت و ما برای کوتاه ساختن کلام خلاصه آنرا در اینجا نقل میکنیم:

عبید رساله‌ای در معانی بیان تألیف نموده خواست بحضور ابواسحق برسد و آن رساله را بدو تقدیم نماید. بعلاوه قصیده‌ای نیز در مدح امیر سرانیده و می خواست آنرا بخواند. اما ندیمان و مقربان گفتند «پادشاهرا با اینگونه مزخرفات سروکار نیست». عبید درخواست نمود که اقبالاً با اجازه دهند قصیده خود را در حضور امیر بخواند. مقربان در جواب گفتند «پادشاه ریشخند دروغ و مبالغه و اغراق شاعرانرا خوش ندارد». عبید گفت: «من نیز طریقه‌ای پیش گیرم تا بدان وسیله بیزم خاص پادشاهان باریابم و از ند ما و مقربان گردم».

عبید زاکانی حق داشت هنگامیکه فریاد میزد:

«رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی!»
 زیرا اگر «دانشمند» یا «حکیم» را کسی بار نمیداد «هزال» از ندما و مقربان امیر و وزیران او بود و برای اشعاریکه در آنها «هزالی» و «هرزه درائی» بود صله و جایزه می‌یافت. بدین طریق عبید مدت ده سال قطعات منظومی بساخت که در آنها بالحنی طیبیت آمیز لطیف ترین احساسات خود را بیان میکرد. سرانیدن این اشعار پر شور و گیرنده بدو اجازه داد که بزبان طنز و هزل تمام متنفذین را از «کهنتر» گرفته تا «مهتر» و تمام اوضاع اخلاقی و اجتماعی آن عصر را انتقاد نماید.

اما در ۱۳۵۳ یکم حله جدید زندگانی عبیدزاکانی شروع میشود. در این سال مبارزالدین محمد شیراز را گرفته بجای ابواسحق اینجوی بتخت سلطنت نشست. ما یقین داریم عبیدزاکانی در سال ۱۳۵۴ یعنی چندی بعد از بتخت نشستن مبارزالدین محمد از شیراز خارج شده و بمولد خود قزوین برگشته است. برای اثبات این مطلب دلائلی چند در دست است که در اینجا بنظر خوانندگان میرسد:

اولاً بی مناسبت نیست در اینجا متذکر شویم که عبیدزاکانی در ۱۳۵۰ یعنی سالی که مثنوی عشاق نامه را بابو اسحق اینجوی تقدیم کرد در شیراز میزیسته است. بعلاوه نویسنده از ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۳ در واقع از بخشش های ابواسحق زندگانی خود را می گذرانیده است. اما پس از استیلاء خاندان مظفری بر شیراز عبید مجبور بود دوباره بفکر تأمین معاش بیفتد، زیرا پس از حدوث این واقعه حامی و مددح او ابواسحق اینجوی از بین رفته بود. از طرف دیگر نه شخص مبارزالدین محمد و نه سبک حکومت وی در شیراز و نه اطرافیان وی هیچکدام از این عوامل عبید را بماندن در این شهر ترغیب نمی کردند. مبارزالدین محمد مرد خود رأی و سفاکی بود که می توانست هر قسم جنایتی را مرتکب شود، اما بکسی اجازه نمیداد که با ظواهر مذهب یا آداب مذهبی مطایبه نماید. اعتقادی که این شخص سخیف العقل متعصب به روحانیون داشت بدرجه وسواس و موهوم پرستی رسیده بود! چندی پس از آنکه بر شیراز استیلاء یافت ظریفان این شهر با لقب محتسب دادند. حافظ میفرماید:

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیزست

بیانگک چنگ مخور می که محتسب تیزست!

دوره تسلط و اقتدار شیخ و قاضی و فقیه و مفتی و درویش و صوفی و محتسب آغاز گردید. در تمام شهر و خصوصاً در دربار، عمامه و دستار بزرگ و ریش دراز باب روز شد. قاری و خطیب کوچه های شهر را اشغال نمودند. رندان و قلاشان و باده نوشان و روسبیاان و اهل طرب تحت تعقیب قرار گرفتند و از شیراز اخراج شدند. در تمام میکده ها بسته شد.

این عهد تزویر و ریاکاری را میتوان دوره فضل فروشی دانست و بدین وسیله

آنرا مشخص نمود. یکی از نظا هرات این فضل فروشی کتاب مونس الابرار است که در حدود سال ۱۳۶۴ عمادالدین فقیه کرمانی نوشته است.

چگونه نویسنده ای مانند عبیدزاکانی میتواند در چنین محیطی زندگانی نماید؟ آیا عبید میتواند تسلط و اقتدار شیخ و واعظ و مفتی را تحمل نماید؟ به علاوه آیا جان او در معرض خطر نبود؟ خیلی ممکن بود نویسنده ما بعنوانین مختلفه. اینکه در اینجا ذکر میشود جزء مخالفین مبارزالدین محمد و حکومت شیراز شمرده شود، و با اتهام اینکه رند و خراباتی و دشمن شیخ و مفتی و سراینده اشعار هجائی و بالاتر از همه مداح و مدافع ابواسحق اینجوی است گرفتار آید، باری محیط شیراز برای عبید بی نهایت خطرناک شده بود بطوریکه لازم میشود از آن شهر مهاجرت کند. جهت دیگری که عبید را مصمم بمسافرت نمود مسلماً حالت خستگی است که پس از اقامت طولانی خود در شیراز احساس میکرد. آیا اقامت در این شهر چه ثمری بخشید؟ زمانی با نویسنده دشمنی و عناد ورزیدند و گاهی بتوهین و تحقیرش پرداختند! خیلی ممکن است گاه بگاه وی مسافرتهائی برای یافتن مددجویان کریم یا بمنظور سیاحت در ناحیه فارس و جنوب ایران کرده باشد. بنحو یقین یکمربته سفری تا خلیج فارس نموده است زیرا در یکی از رباعیات خود میفرماید:

در هر مزم افتاده چنان باغم و درد از صحبت دوستان و مخدومان فرد

بالاخره عبید پس از چندین سال دوری از قزوین احساس میکرد خیلی اشتیاق دارد که از مولد خود و خاک کی که آباء و اجدادش در آن بخواب جاودانی رفته بودند تجدید دیدار نماید. در یکی از غزلیات خود که یقیناً چندی قبل از حرکت از شیراز سرانیده است میفرماید:

منم آیر و پریشان ز بار خود محروم غریب شهر کسان وز دیار خود محروم
بدرد و رنج فرو مانده وز دوا نومید نشسته در غم و از غمگسار خود محروم
گزیده صحبت بیگانگان و نا اهلان ز قوم و کشور و اهل و تبار خود محروم
ز روزگار مرا بهره نیست جز حرمان مباد هیچکس از روزگار خود محروم

اما چنانکه شاعر در یکی از غزلیات خود میفرماید هنگام رفتن از شیراز

اشك از چشمانش سر از زیر شده بود :

رفتم از خطه شیراز و بجان در خنجرم ،
 مه کزین رفتن ناچار چه خونین جگرم !
 میروم دست زنان بر سرو پای اندر گل ،
 زین سفر تاجه شود حال و چه آید بصرم ؟
 گاه چون غنچه دلتنسگ گریبان بدرم .
 من از این شهر اگر بر شکتم در شکتم ،
 من از این کوی اگر برگزدم در گذرم .
 بی خود و بی دل و بی یار برون از شیراز
 « میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم » (۱)

از سال ۱۳۵۴ بعد ایران قرن چهاردهم (که ما آنرا تشبیه بیباغ ویرانی نمودیم) آخرین روزهای خزان را طی میکرد . مگسان حریر زیر اشعه آفتاب رنگ پریده خود نمائی نموده و دور میوه‌های آخر فصل گرد آمده بودند . مظفریان زمام امور را در جنوب ایران بدست می گرفتند . هنگامیکه اعضاء خاندان سرداری در شهر زیبای سنزوار خون یکدیگر را می ریختند سر بریده اشرف از بالای در یکی از مساجد تبریز نابود شدن خاندان چوپانیرا اعلام میکرد . در همان اوان شیخ حسن جلایری (پیش از رفتن از این عالم فانی در سال ۱۳۵۶ و هبه کردن سلطنت عراق عرب و آذربایجان بیسرش معزالدین اویس) با جدیت تمام اماکن مقدس نجف را تعمیر مینمود . اما زمستان نزدیک بود . تیمور بزودی بیباغ ویران آمد و بساط حقیر این شاهان یکروزه را جمع میکرد .

عبید زاکانی نیز مرحله خزان عمر خود را می پیمود . آیا این مردیکه بسن وقوف یا بسن کمال رسیده و شوق و شور جوانیرا از دست داده بود میتوانست دوباره با حقیقت تلخ و حیرت آور زندگانی روبرو شود ؟ مسلماً هنگام بازگشت بقزوین دیدن شهر اثر دردناکی در روان وی گذاشته است . منظره شهر تغییری نکرده بود اما اهالی آن عوض شده بودند . اعضاء خاندانهای قدیمی بکلی از بین رفته بودند و جای آنرا مردمان تازه رسیده‌ای گرفته بودند و خود را جزء طبقه اشرف حساب میکردند ! اگر واقعاً قزوینیان در عهدی مستحق معرفیت بحماقت و کوتاه بینی بوده‌اند آن عهد نیمه دوم قرن چهاردهم است . اما نباید فقط جنبه مضحك آنرا که (۱) این مصراع مطلع یکی از غزلهای شیخ سعدی است .

عبید زاکانی بخوشی در رساله دلگشا بیان نموده است در نظر گرفت . در این شهر که مجاور پایتخت مغولها بود و بالتسبیح در تحت تأثیر منحوس طبقات متمفذ و مقتدر جامعه قرار گرفته بود فساد اخلاق و رذائل و فجایع بطوری میان مردم شایع شده بود که مشاهده آن عالم عجیب هر مرد پاک فطرت و خوش طبیعتی مانند عبید زاکانی را افسرده و بیزار میکرد .

اما افراد صالح شهر که اقلیت را تشکیل میدادند بسا عزت تمام از هم شهری خود استقبال و از وی تقاضا نمودند شغل قضاوت را پیش گیرد . ما میدانیم تا چه اندازه عبید زاکانی از قضاوت وعدول و اتباع ایشان تنفر داشته و این طایفه را موضوع ریشخند و سخریه قرار داده است (۱) .

عبید زاکانی محال بود با اشخاصیکه در نظر وی تا این اندازه مستحق تحقیر و تنفر و بغض می آمدند بتواند همکاری نماید . لذا چندی بعد از شغل قضاوت دست کشید و سرپرست پسران اعیان و اشراف گردید . نویسنده مجبور شد برای تهیه لقمه نانی بفرزندان کسانیکه تا دیروز کشتار مردمان بیگناه ، و ویران کردن شهرها و قصبات ، و بیعدالتی نسبت با افراد زبردست ، و گرفتن مال و جان و ناموس آنرا بهترین وسائل سرگرمی و کامیابی میدانستند - آداب نیکو و گفتار و کردار شایسته بیاموزد ! بر حسب احتمال عبید در این سالها نیکه زندگانی برایش بیش از پیش دشوار و ناگوار شده بود بمنظور اشتغال خاطر رساله دلگشا و بیشتر اشعار جدی خود از جمله غزلیات و رباعیات و مقطعات و قصیده موش و گربه و سنگتراش را نوشته است .

در این عهد عبید یکی از نویسندگان مشهور بشمار میرفت . آیا چه روابطی با شعراء دیگر یعنی معاصرینش داشته است ؟

حافظ در حدود سال ۱۳۲۶ بدنیآ آمده است ، بنابراین در اواسط قرن چهاردهم هنگامیکه شاعر قزوینی بسن کمال رسیده شاعر شیرازی تقریباً جوانی بیست و پنج ساله بوده است . در اشعار حافظ نه نام عبید برده شده و نه کمترین اشاره ای باو هست . اما عبید در بعضی از اشعار خود - خصوصاً در غزلیات - بالحنی مدح آمیز اشاراتی بحافظ

(۱) رجوع کنید بر رساله اخلاق الاشراف باب ششم و رساله دلگشا و رساله تعریفات .

نموده و حتی در تضمینات و قطعات خود گاهی يك مصراع و گاهی يك جزء از اشعار حافظ را بطور سخریه بر گردانده است (مثل این مصرع = که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز). بنابراین این دو شاعر بدون شك و تردید یکدیگر را در یکی از محافل ادبی یا یکی از مؤسسات علمی شیراز ملاقات نموده و باهم آشنائی پیدا کرده اند شاید در اطراف شهر خصوصاً نقاطیکه هر دورا مفتون و شیفته کرده بود یعنی گلگشت مصلّا و کنار آب رکن آباد با هم بارها گردش کرده اند. امر مسلم اینکه از نظر تربیت و ذوق و مقام علمی و جنسیت فکری و قرابت روحانی کاملی بین عبید زاکانی و حافظ وجود داشته است.

اما روابط بین عبید زاکانی و شاعره زیبای ایرانی جهان خاتون چندانی دوستانه نبود. جهان خاتون دختر مسعود شاه که در عهد امارت ابواسحق اینجوئی در شیراز میزیست احساسات عرفانی خود را در غزلیات نسبتاً دلفریبی بیان نموده است. مدتها ما بین وی و عبید زاکانی مناظره و مشاعره برقرار بود. گویند جهان-خاتون پس از ناز و عشوه زیاد بزناشوئی با امین الدین یکی از وزراء ابواسحق تن در داد و مولانا عبید در آن ازدواج این قطعه بساخت و بیمحبابا بخواند و از وزیر بجای سرزنش نوازشها یافت:

وزیرا جهان قعبه‌ای بیوفا است !
 ترا از چنین قعبه‌ای تنگ نیست ؟
 برو... فراخی دگر را بخواه :
 خدای جهان را جهان تنگ نیست !

تمام این روایت و همچنین عقیده بلوشه (Blochet) که به عبید زاکانی نسبت حسادت داده است بنظر ما اغراق آمیز میآید. اما باید اذعان نموده که نویسنده ما مانند شوین هاور خیلی نسبت بیانوان بی لطف و بی محبت بوده است !

عبید يك شاعر دیگر آن عهد یعنی سراج الدین قمری قزوینی را نیز در بعضی از نوشته‌های خود (مثل رساله دلگشا) مورد سخریه و ریشخند قرار داده است. سراج الدین قمری پیشتر اوقات خود را در دربار ابوسعید میگذراند و در مدح متنفذین و مقتدرین آن عهد قصائدی سرانیده است.

سلمان ساوجی در اوایل امر حسن توجهی نسبت به عبید نداشت ولی بعداً روابط

دوستانه‌ای ما بین دو شاعر برقرار گردید. سلمان در هجو عبید که ویرا هنوز ندیده بود این قطعه را بساخت :

جهنمی هجاگو عبید زاکانی مقرر است به بیدولتی و بیدینی .
 اگر چه نیست ز قزوین و روستا زاده است ولیک میشود اندر حدیث قزوینی
 دولت‌شاه سمرقندی و پس از او میرزا حبیب اصفهانی و مرحوم براون عقیده دارند که چون « مولانا عبید این قطعه بشنید در دم راه بغداد پیش گرفت ». اما بنظر ما شنیدن یکقطعه هجا را نمیتوان دلیل مقنعی برای مسافرت ببغداد دانست. بدیهی است عبید آرزو داشت هر چه زودتر سراینده دوشعر هجائی را ملاقات و بشجوی مناسب تشبیه نماید. اما حس انتقام جوئی کافی نیست. سفر بغداد علل دیگری دارد که تا بحال با آنها اشاره نشده است. در این عهد یعنی نیمه دوم قرن چهاردهم تأمین مایه معاش برای شاعری که حامی و ممدوح نداشت تا اندازه‌ای دشوار بود. عبید زاکانی از سالیکه بقزوین بازگشت حامی یا ممدوحی نداشت و یقیناً پس از آنکه از شغل قضاوت چشم پوشید به تنگدستی درمولد خود میزیست. از طرف دیگر عایداتی که نویسنده از سرپرستی فرزندان اشراف بدست میآورد باندازه‌ای نبود که بتواند آبرومندانانه زندگانی کند. آیدر حدود سال ۱۳۶۰ صلاح شاعری مانند عبید زاکانی در این نبود که برای یافتن ممدوحی کریم ببغداد رفته و در ظل عنایت پادشاهی مانند معز الدین اویس جلایری که بر آذربایجان و عراق عرب استیلاء داشت و بسخاوت طبع معروف شده بود و خود را بزرگترین مروج و حامی علم و ادب میدانست سعی میکرد بر جسته‌ترین و مشهورترین ادباء و حکماء و هنرمندان را ببغداد جلب و آن شهر را مرکز علمی و ادبی آن عهد نماید قرار گیرد؟ آیا معز الدین اویس چندین بار حافظ را بر قنن ببغداد و اقامت در آن شهر دعوت و تشویق نکرده بود؟ آیا بحکم همان پادشاه خانه مجملی برای اقامت کمال خجندی در شهر تبریز بنا نکرده بودند؟ آیا زندگانی محتشمانه سلمان ساوجی در بغداد و نفوذ ادبی و سیاسی او در دربار این شاه اسباب عبرت و مشوقی برای شعراء دیگر نبود؟ بعلاوه یکی از جهات شهرت بغداد در نیمه دوم قرن چهاردهم ارزانی قیمت زندگانی در آن شهر بود. همه مردم

میگفتند در بغداد با داشتن اندک چیزی میتوان بسراحتی زندگانی نمود و پس از چندی باسانی ثروتمند شد. بالاخره دیدن بغداد یعنی شهریکه نقش‌های مهمی در تاریخ سیاسی و مذهبی ایران بازی کرده بود یکی از مراکز علم و ادب و حکمت و آرامگاه مردمانی بزرگوار مانند ابراهیم ادهم، معروف کرخی، جنید، شبلی، شهاب‌الدین سهروردی و عبدالقادر جرجانی مسلماً یکی از آرزوهای نویسندگانی مانند عبیدزاکانی بود.

تمام این جهات و همچنین حس انتقام خواهی عبید را مصمم بسفر بغداد نمود. متأسفانه تعیین تاریخ صحیح این مسافرت از روی معلومات و مدارک محدودی که ما در دست داریم مقدور نیست. در این مورد نیز باید بحسب احتمال قناعت نمائیم. ما میدانیم که زمام‌امور در آخرین سالهای سلطنت شیخ‌حسن بزرگ و مادامیکه معزالدین اویس بسن بلوغ نرسیده بود بدست ملکه دلشاد خاتون دخترخواجه دمشق چوپانی (که در سال ۱۳۲۷ بامر ابوسعید مقتول گردید) بود. معزالدین اویس هنگام جلوس بتخت سلطنت در سال ۱۳۵۶ دوازده سال داشت. بنابراین مسافرت عبیدزاکانی بیغداد بنحویقین بعد از ۱۳۶۲، یعنی سالیکه اویس بسن بلوغ رسیده و اختیار امور را بدست گرفت، و بحسب احتمال در حدود ۱۳۶۴، یعنی هنگامیکه پادشاه بغداد جوان بیست ساله‌ای بود، اتفاق افتاد. *مجموعه انسانی و مطالعات فرهنگی*

بعقیده ما نقل داستانیکه دولت‌شاه سمرقندی در تذکره خود (ص ۲۸۸-۲۹۴) راجع باولین ملاقات دوشاعر باطول و تفصیل شرح داده است و تاریخی بودن آن کاملاً مشکوکست در اینجا لزومی ندارد. مسلماً در همان ملاقات اول سلمان از گفتن دوشعر هجائی معذرت خواست و روابط دوستانه مابین وی و عبید برقرار گردید. بعلاوه سلمان از عبید تقاضا کرد که چندی در بغداد بماند و او را با خود بدرباربرد و بسلطان معزالدین اویس معرفی نمود. بقیه در شماره بعد